



# درس دوم

# کوچ پرستوها

در اوایل بهار، هوا لطیف و دل‌نشین می‌شود. دشت‌ها جامه‌ی سبزی می‌پوشند و درختان، شکوفه می‌دهند. پرستوها، این پرندگان دوست‌داشتنی نیز از سفر دور و دراز خود، باز می‌گردند.

نخستین کار این مسافران از راه رسیده، این است که لانه‌های سال گذشته‌ی خود را بیابند؛ اگر آسیب دیده باشند، آن‌ها را درست کنند و اگر لانه‌ها خراب شده باشند، از نو بسازند. پرستوهای جوان هم که سال گذشته در لانه‌ی پدر و مادر خود به سر برده‌اند، اکنون باید بکوشند تا لانه‌ای برای خود بسازند. این پرستوهای جوان، ساختن لانه را خودشان به عهده می‌گیرند و بی‌آنکه از پدر و مادرشان بیاموزند، مانند آن‌ها برای خود لانه می‌سازند.

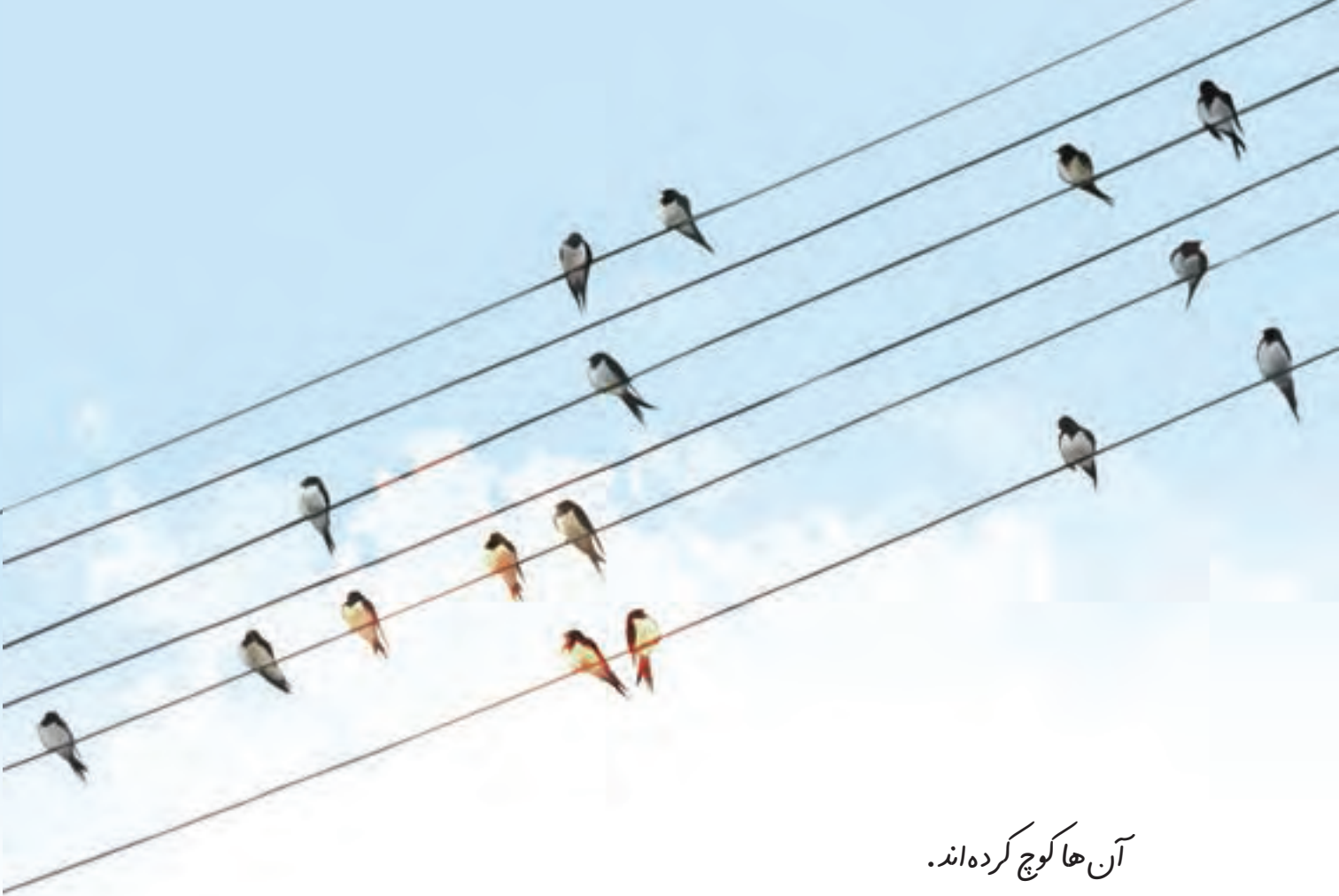
وقتی کار ساختن لانه به پایان رسید، پرستوها تخم می‌گذارند. هر پرستو چهار تا شش تخم سفید می‌گذارد و دوازده روز روی آن‌ها می‌خوابد. وقتی جوجه‌ها از تخم بیرون آمدند، پدر و مادر، با حشرات که شکار می‌کنند، به آن‌ها غذا می‌دهند. پس از

سه هفته، جوجه‌ها به دنبال پدر و مادر پرواز می‌کنند و راه و رسم زندگی را از آن‌ها می‌آموزند.

پرستوها بهار و تابستان را به آسودگی به سر می‌برند؛ اما در آغاز پاییز دشواری‌هایی برای آن‌ها پیش می‌آید. در آن هنگام، حشرات کمیاب می‌شوند و هوا کم‌کم سرد می‌شود. پرستوها ناچار می‌شوند به جاهای معتدل‌تری کوچ کنند.

زمان کوچ آن‌ها که فرا می‌رسد، دسته دسته روی بام‌ها یا سیم‌های برق جمع می‌شوند و به نظر می‌آید که به گفت‌وگوی مهمی مشغول هستند. خیلی زود، عده‌ای دیگر از راه دور می‌رسند و جنب‌وجوش آن‌ها رفته رفته، زیادتر می‌شود؛ تا اینکه یک روز صبح که از خواب برمی‌خیزیم، از پرستوها نشانی نمی‌بینیم. آن وقت معلوم می‌شود که





آن‌ها کوچ کرده‌اند.

در این سفر طولانی، خطرهای بسیاری وجود دارد. یکی از این خطرها، تغییرات هواست. خطر دیگر، حملی پرندگان شکاری مانند عقاب، شاهین و قرقی است. این پرندگان، هنگام پرواز، ناگهان خود را به جمع پرستوهای در حال پرواز می‌زنند و با چنگال‌های نیرومند خود، آن‌ها را می‌ربایند.

باهمی این خطرها، بیشتر پرستوها سفر خود را به سلامت به پایان می‌رسانند. دیده شده است که بعضی از آن‌ها، سال‌های پی‌در پی کوچ کرده‌اند و پس از هر کوچ به لانه‌ی خود بازگشته‌اند.

دنیایی که مادر آن زندگی می‌کنیم، شگفتی‌های فراوانی دارد. یکی از این شگفتی‌ها، بازگشت پرستوهاست. این پرنده‌های کوچک، پس از سپری شدن زمان دراز و

پیمودن راهی طولانی، بدون آنکه اشتباه کند، دوباره به لانه‌ی پیشین خود باز می‌گردند.

چه کسی قدرت راه‌یابی و پیمودن این راه طولانی را به پرستوها داده است؟ آن‌ها با چه قدرتی این راه طولانی را بدون اشتباه می‌پیمایند؟ این همه شگفتی، زیبایی و دانایی را چه کسی در پرستوهای کوچک نهاده است؟

### درست و نادرست

- ۱ پرستوها هر سال لانه‌ای جدید برای خود می‌سازند.
- ۲ بیشتر پرستوها به دلیل حمله‌ی پرندگان شکاری سفر خود را به سلامت به پایان نمی‌رسانند.



### درک مطلب

- ۱ جنب و جوش پرستوها در آغاز پاییز نشانه‌ی چیست؟
- ۲ چرا بازگشت پرستوها یکی از شگفتی‌های خلقت است؟
- ۳ چند نمونه از شگفتی‌های دنیایی را که در آن زندگی می‌کنیم، نام ببرید.
- ۴ پرستوهای جوان بدون آنکه از پدر و مادرشان چیزی بیاموزند برای خود لانه می‌سازند. آن‌ها چگونه لانه‌سازی را آموخته‌اند؟

..... ۵

## دانش زبانی








- جمله‌های زیر را بخوانید و درباره‌ی تفاوت آن‌ها با هم گفت‌وگو کنید.
- مادر نرگس امروز به کتاب‌فروشی رفت و چند جلد کتاب داستان خرید. 
- مادر، نرگس امروز به کتاب‌فروشی رفت و چند جلد کتاب داستان خرید. 

نشانه‌ی «،» در جمله‌ی دوم باعث می‌شود آن را مثل جمله‌ی اول نخوانیم. ویرگول نشانه‌ی درنگ و مکث کوتاه است. تنها تفاوت ظاهری دو جمله، وجود این نشانه در جمله‌ی دوم است؛ اما همین تفاوت، معنای جمله را تغییر می‌دهد.

## گوش کن و بگو



- با دقت به داستان گوش کنید و به پرسش‌ها پاسخ دهید. 
- ۱ پندهای اول و دوم پرنده را به ترتیب بگویید. 
- ۲ آیا باغبان به پند اول و دوم پرنده عمل کرد؟ از متن دلیل بیاورید. 
- ۳ مفهوم جمله‌ی «پند برای تو مثل پاشیدن دانه در زمینی است که گیاهی در آن رشد نمی‌کند» چیست؟ 
- ۴ بهترین پندی که پرنده به باغبان داد، چه بود؟ 



# در جست و جو



## بخوان و بیندیش

بالای درخت کاج، **موشکا** غمگین و تنها نشسته بود. او مانند هر روز می شنید که بی بی سکینه خدا را صدا می زند؛ اما مثل همیشه، کسی جوابش را نمی داد.

**موشکا** آهی کشید و با خود گفت: «طفلکی بی بی سکینه!»

**موشکا** سنجاب کوچک و تنهایی بود که در دنیای به این بزرگی، به جز

بی بی و درخت کاجش، هیچ کس را نمی شناخت. **موشکا** نمی دانست این خدا

کیست که بی بی این قدر صدایش می زند؛ فقط این را می دانست که تا آن موقع کسی نیامده بود در خانه بی بی را بکوبد و بگوید: «من آمدم! منم، خدا!»

**موشکا** با خود فکر کرد: «طفلکی بی بی! لابد به خاطر پیری است که به دنبال خدا نمی رود و فقط صدایش می زند.»

**موشکا** بی بی را خیلی دوست داشت و از غصه خوردن او غمگین بود. او فکر می کرد چون بی بی کسی را صدا می کند و هرگز جوابی نمی شنود، غصه می خورد!

**موشکا** تصمیمش را گرفت و با خود گفت: «خودم می روم و هر طور شده خدا را پیدا می کنم و به خانه بی بی می آورم.»

شاخه به شاخه پرید و پرید، تا از درختش پایین آمد؛ اما چطور خدایی را پیدا کند که هرگز ندیده است؟

ناگهان فکری به نظرش رسید: «کوه آن قدر بلند است که آن طرف دنیا را هم می تواند ببیند. حتماً او می داند کجا باید خدا را پیدا کنم.»

**موشکا** پرید و پرید تا به پای کوه رسید. سرش را بالا گرفت و با تمام قدرت صدا کرد: «آهای! کوه بزرگ! دنبال خدا می گردم! او را می شناسی؟»

کوه با صدای بلند و محکم جواب داد: «البته که می شناسم! اوست که مرا اینجا گذاشته.

می‌توانی او را از بزرگی‌اش بشناسی. خدا از من خیلی بزرگ‌تر است. بزرگ‌ترین موجود عالم است.»

**موشکا** سری تکان داد و شگفت‌زده به راهش ادامه داد. جست‌وخیزکنان جلو می‌رفت و تکرار می‌کرد: «بزرگ‌ترین موجود عالم! وای!»  
پروانه‌ی زیبایی صدای **موشکا** را شنید و پرسید: «بزرگ‌ترین موجود دنیا؟ تو دنبال خدا می‌گردی، مگر نه؟»

**موشکا** با تعجب گفت: «تو هم مثل کوه، خدا را می‌شناسی؟»  
پروانه پاسخ داد: «البته که می‌شناسم! اوست که این بال‌های قشنگ را به من داده؛ اما او از من خیلی زیباتر است!»

«بزرگ‌تر از کوه! زیباتر از پروانه!» **موشکا** از تعجب سرش را تکان داد. حالا می‌فهمید چرا بی‌بی سکینه این قدر خدا را صدا می‌زند! آهی کشید و گفت: «بیچاره بی‌بی! حتماً کسی به مهمی خدا فرصت ندارد به پیرزنی مثل او توجه کند!»

پروانه اعتراض کرد: «اصلاً





این طور نیست! خدا به همه توجّه می‌کند. این گل کوچک را ببین. خدا آن را هم فراموش نمی‌کند. خدا مهربان‌ترین موجود عالم است.»

**موشکا** لبخند زد و تکرار کرد: «مهربان‌ترین موجود عالم!» ناگهان صدای پایی را شنید. خرس قهوه‌ای داشت به سویش می‌آمد. **موشکا** ترسید و به بالای درختی رفت. خرس که حرف‌های سنجاب و پروانه را شنیده بود، از **موشکا** پرسید: «تو دنبال مهربان‌ترین موجود عالم می‌گردی، مگر نه؟»

**موشکا** ترسش را فراموش کرد و با تعجب پرسید: «مگر تو هم او را می‌شناسی؟» خرس پاسخ داد: «البته که می‌شناسم! به لطف اوست که این قدر قوی هستم. او هم از من خیلی قوی‌تر است. قوی‌ترین موجود عالم است.»

سپس خرس قهوه‌ای دستی تکان داد و از آنجا دور شد. آن‌گاه صدایی از آسمان آمد: «تو دنبال خدا هستی، سنجاب کوچولو؟!» صدای گرم و شاد خورشید بود. **موشکا** سرش را بلند کرد و گفت: «تو که آن بالا بالاها هستی، به من بگو کجا او را پیدا کنم. ببین چقدر کوچکم! وقت زیادی را از دست داده‌ام و هنوز راه خیلی کمی رفته‌ام!»



خورشید گفت: «خدا همه جا هست. لازم نیست این قدر دنبالش بگردی. هر جا بروی، او را پیدا می‌کنی.»

سنجاب با هیجان فریاد زد: «پس حتماً خدا تویی! تو بزرگ و زیبایی، مهربان و قوی هستی، و با نور درخشانت، همه جا را روشن می‌کنی!»

خورشید آرام خندید و گفت: «این‌هایی که می‌گویی هستم، ولی خدا نیستم. خدا مرا آفریده و به من نور داده. او بسیار نورانی‌تر از من است.»

**موشکا** التماس کنان گفت: «پس او را به من نشان بده!»

خورشید جواب داد: «خدا با چشم دیده نمی‌شود.»

**موشکا** آهی بلند کشید و از درخت پایین آمد. اگر خدا دیدنی نبود، پس کاری از دست سنجاب کوچولویی مثل او ساخته نبود. روی زمین نشست و شروع کرد به اشک ریختن.

خورشید با مهربانی گفت: «گریه نکن، سنجاب کوچولو! خدا دیدنی نیست؛ اما او ما را می‌بیند. وقتی هم صدایش می‌زنیم، صدای ما را می‌شنود.»

سنجاب اشک‌هایش را پاک کرد و پرسید: «حتی صدای ضعیف بی‌بی سکینه را؟»

خورشید پاسخ داد: «البته که می‌شنود! جواب هم می‌دهد، ولی با گوش شنیده نمی‌شود. خدا

با نعمت‌هایش جواب می‌دهد. حالا بلند شو و به خانه برگرد. بی‌بی سکینه نگران می‌شود!»

بی‌بی سکینه پشت پنجره منتظر **موشکا** بود. یکی از پرنده‌های جنگل، همه چیز را به او

گفته بود. پیرزن سنجاب خسته را نوازش کرد و گفت: «می‌دانی **موشکا**، بعضی از چیزها را

نمی‌توان با چشم دید؛ مثل عشق، مثل محبت. ولی نشانه‌هایشان را می‌توانیم ببینیم. کاری

که امروز برای من کردی، نشانه‌ی محبت توست. خدا با چشم دیده

نمی‌شود، ولی جهان پر از نشانه‌های خداست.»

**موشکا** پرسید: «مثل بزرگی کوه‌ها؟ مثل زیبایی پروانه‌ها؟ مثل درخشش نور خورشید؟»  
 پیرزن سری تکان داد و گفت: «بله و خیلی چیزهای دیگر. همیشه یادت باشد اگر خدا را خیلی دوست داشته باشی، حتماً می‌توانی او را در نشانه‌هایش ببینی.»  
 سنجاب آهسته تکرار کرد: «اگر دوست داشته باشی ...»  
 اما حرفش را ادامه نداد، چون دیگر خوابش برده بود ...

سمیه جلالی 

(نام این نویسنده پیش از پذیرش دین اسلام «کلر ژوبرت» بوده است.)

## درک و دریافت



۱ با توجه به متن، جمله‌ها را به ترتیب رویدادها شماره‌گذاری کنید:

- پروانه گفت: «خدا آن قدر مهربان است که حتی این گل کوچک را هم می‌بیند.»
- موشکا رفت تا خدا را پیدا کند.
- خرس قهوه‌ای دستی تکان داد و دور شد.
- بی‌بی سکینه گفت: «بعضی چیزها را نمی‌توان با چشم دید.»
- کوه گفت: «البته که خدا را می‌شناسم. اوست که مرا اینجا گذاشته است.»
- سنجاب به خورشید گفت: «پس حتماً خدا تویی!»

۲ «موشکا رفت تا خدا را پیدا کند»؛ کار موشکا نشانه‌ی چیست؟

۳ با توجه به متن، چند ویژگی برای خدا نام ببرید.

۴ به غیر از خدا چه چیزهایی را با چشم نمی‌توان دید؟ چهار مورد نام ببرید.

۵ چه نشانه‌هایی از وجود خداوند در داستان آمده است؟







# قوی ترین حیوان جنگل

شیری در جنگل راه می‌رفت و به هر جانوری که می‌رسید، می‌پرسید: «**قوی ترین حیوان جنگل کیست؟**»

جانور با ترس و لرز می‌گفت: «البته شما!»  
آن‌گاه شیر با غرور و خودپسندی سرش را تکان می‌داد و می‌گذشت.  
تا اینکه به فیلی قوی پیکر رسید. از فیل پرسید: «**قوی ترین حیوان جنگل کیست؟**»  
فیل خرطومش را دور کمر شیر انداخت، او را از زمین بلند کرد و در هوا چرخاند و محکم به زمین انداخت.

شیر برخاست، خودش را تکان داد و گفت: «برادر، فقط از تو سؤالی کردم. اگر نمی‌دانی، بگو نمی‌دانم، چرا اوقات تلخی می‌کنی.»  
فیل گفت: «من هم فقط خواستم جواب سؤالت را داده باشم.»



حکایتی که خواندید، با مفهوم کدام یک از

مثلهای زیر ارتباط دارد؟

الف ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است.

ب دست بالای دست بسیار است.

پ سحرخیز باش تا کامروا باشی.

ت مرغ همسایه غاز است.

